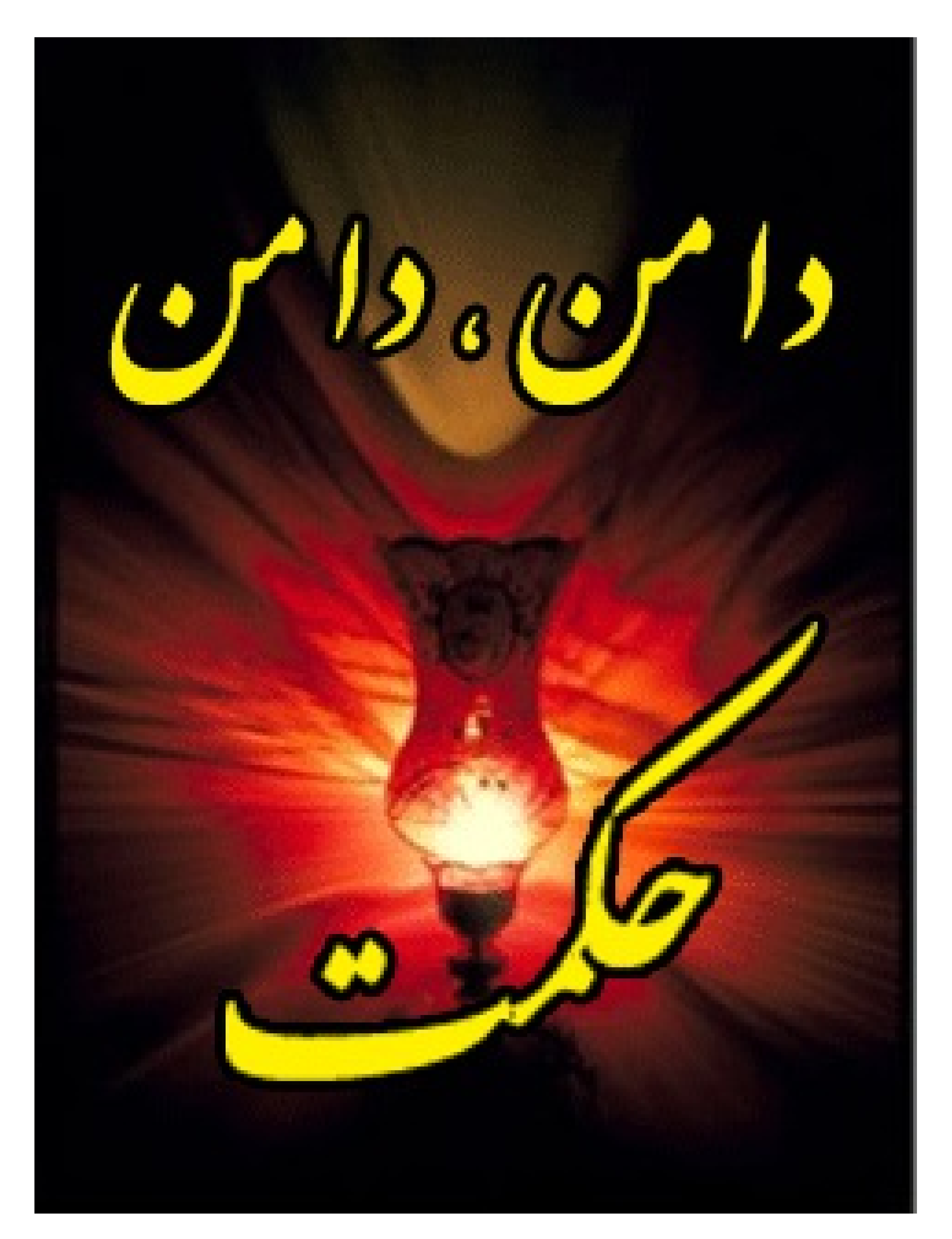

دامن دامن
حکمت


بسم الله الرحمن الرحیم

دامن دامن حکمت

نویسنده:

محمد رضا رنجبر

ناشر چاپی:

مجهول (بی جا ، بی نا)

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

دامن ، دامن حکمت

مشخصات کتاب

نویسنده : محمدرضا رنجبر

ناشر : محمدرضا رنجبر

مقدمه

هواللطیف جز نسیمی لطیف ، چه تواند ، گره از کارِ فروبسته غنچگانِ تُرد بگشاید ؟

. . . و اگر بگشایند ، به راستی که چه عطر آگین کنند !

و دلدادگان خداوند را نیز همین ماجراست ،

باری ، وجود غنچه وارِ خویش را ، جز در معرض نفحاتِ آن لطیف ازل عرضه نمی دارند ،

و همین است که می گشایند ،

و هم ، ما را به خوانِ عِطرِ خویش می خوانند .

من غلام آنکه نفروشدوجود

جز بدان سلطانباافضال و جُود

من غلام آن مس همت پرست

کاو به غیر کیمیا نارد شکست

و صائب تبریز ، که لبریز ، از حِکَم و لآُلی است ، و نیز گوهرتراش ، و سخن شناس ، و معنادان ، از همین قماش مردمان است .

عاقلان را هست کافی این قَدَر

زانکه عاقل ز اندکی بسیار را ----- داند از یک مشت پرانبار را

. . . و این را نیز به عنایت خوانید :

۱) تمامت ابیات ، شمیم دلاویزی است ، از اندیشه های شاعر بلند آوای آسمان; صائب تبریز .

۲) پیش از طرح ، و بیان هر بیت ، پیش در آمدی است ، و آن ، نیز داستان وارهای ، و ساخته خیال راقِم .

۳) داستان وارهها ، که گاه به تعمد به ابهام آلوده اند ، نام شرح را بر نمی تابند ، بل ، تنها بهانه ای ، تا که ذهن و خیال مخاطب را آماده سازند ، و نیز پذیرا .

و انتهای سخن ، همان گونه باید ، که آغاز بود ،

و آغاز ، و انجام ، نیز به یادش ، و

به نامش .

منتها اینست پس تمّ الکلام

اردیبهشت ۱۳۷۷

محمدرضا رنجبر

حدّ خویش

و می گفت : فرزندم ! حریم خویش را نگاهدار ، و بر گلیم خود باش !

که قناعت ، یعنی همین !

و همین است ، که آدمی را ، از مردم روزگار ، بی نیاز می دارد ،

اگر از حدود خود ، پا را فراتر گذاری ، آغاز حاجت است !

و این را ، آن پیر زن بصیر ، اما بی بصر شنید ،

و گفت : به خدا همین است ، و جز این نیست !

و آنگاه از خود چنین گفت : وقتی که در خانه خود باشم ، گویی که بینایم ، و هیچ حاجتم به عصا نیست ، و به هیچکس ،

اما همینکه از خانه ام خارج شوم ، حاجتم به عصا خواهد بود ، و هم به نامحرمان ، تا که مرا از این سوی به آن سوی برند !

پا مَنه بیرون زحد خویش تا بینا شوی

نیست حاجت با عصا در خانه خود کور را

بیم عاقبت

آب جویی ، به چاله ای می رفت ، و شاید به چاهی !

پدرم را گفت : اگر راه دریا را پیش می گرفتی ، اینسان تمام ، و تباه نمی شدی !

و مرا گفت : نگرانم ، و بیمی فراوان دارم ، و گاه با خودم گویم ، اگر بخت و اقبال من نیز چنین باشد ، چه خواهم کرد ؟ !

و جز تلف ، و هلاک چه سرنوشتی ؟ !

او را گفتم : پدر ! چاله چیست ؟ و چاه چه ؟ و دریا کدام ؟

گفت : و دریا «او»ست ،

و جز او ، هرچه باشد ، و هر که باشد ، یا چاه است

، و یا چاله !

دلش چون موج می لرزد ز بیم عاقبت دایم

به دریا متصل هرکس نگردانده است جُویش را

هنگامه ایجاد

خواهرم می گفت : چه دودی !

برادرم می گفت : چه بویی !

اما پدرم می گفت : اسپندها تا آتشی به زیر پا ندارند ، به جای خویشاند ، از جا دل نمی کنند ، و نه بالا می روند ، و نه عطر آگین سازند !

خوب که در کلامش خیره آمدم ، دانستم که پاسخ مرا می گوید !

باری ، پیش از این وی را گفته بودم : چه بایدم کرد تا دل از دنیا برکَنم ؟

و نیز اینکه : راز بلاها و مصائب کدام است ؟

و پاسخ من جز این نبود که : مصیبتها به آتش مانند ، و آدمی به اسپند و . . . .

تا نباشد آتشی در زیرِ پایت چون سپند

صائب از هنگامه ایجادجستن مشکل است

زیر و زبر

قالی فروش زیر گذر حاجی ، هنوز هم ، هرگاه که مرا می بیند ، از تو یاد می کند ،

بیچاره ، مادرش هم مرد !

و گویی پاک از دست شده است ،

و نمی توانی شناخت ، اگر او را باز بینی !

اما ، هیچ ناشکیبی نمی کند ،

و محکم ، و پایدار ایستاده است ،

و این همه را نیز مدیون توست ،

و درست همان یک سخن ، که وی را ، به تسلی ، در غم یکتا فرزند وی گفته بودی ، کارش را ساخت ،

همین دیروز نشسته بود ، و آشفته ای را تسکین می داد ،

او را می گفت : روزی به گردابی از غم بودم ، و نه امید ساحلم ،

حالی داشتم ، که این حال تو ، در قیاس با آن ، به شادی مانندتر است ،

و آنگاه به

من اشارت داشت ، و گفت : ایشان را دوستی است ، روزی به اتفاق به اینجا آمدند ، و دانستم که کسی است ، برای وی از خود گفتم ، از غمها ، از رنجها ، و دردها ، و گفتم که از هم پاشیده ام ، و به تمامی زیر و رو شده ام !

او مرا یک سخن گفت ،

که آب سردی بود ،

و آتشها را همه ، یکجا خاموش و خاکستر نمود !

و هنوزم در یاد است ، که یکی انگشتش به آسمان بود ، و می گفت : خوشا به احوالت ، او ، بر آنست تا تو را خریداری کند ،

پس بر او خرده مگیر !

و بگذار تا پشت و رویت را ببیند !

عشق ، هر کس را که خواهد می کندزیر و زبر

پشت و روی جنس دیدن درخریدن حجت است

دامان تُهی

کسی ، از بوستان می آمد ، دستش تهی ، دامانش تهی !

و از میان آنهمه گلهای رنگ در رنگ ، حتی یکی با خود نداشت !

و من ، چشمهایم ، به حیرت ، بر وی دوخته بود ، که مرا گفت : از کجا می آیی ؟

او را گفتم : از مکتب خانه شهر; از میان همانان که شبروانِ دل آگاهند ، و اگر زمین در تاب است ، و نیز ماه و خورشید می تابند ، به حرمت ایشان است .

گفت : از ایشان چه برداشتی ؟ ! و تو را چه افزودند ؟ !

به خاطرم هیچ نیامد !

به طعن گفت : کدام از ما دستش تهی است ؟ و دامانش . . . ؟ !

دست و

دامان تهی رفت ز گلزار برون

هر که از مردم فهمیده نسنجیده گذشت

پیچ و تاب

آرام ، آرام از آن راه تنگ ، و مسیر باریک می گذشت ،

و هر کدام چیزی می گفتیم ،

یکی می گفت : چه ماری بزرگ !

و دیگری می گفت : چه خوش خط و خال !

و آن دیگری اینکه : زهری پُر دارد !

و برادر کوچکم نیز گفت : من امشب ، خوابم نمی برد !

و پدرم ، چه زیبا گفت : می دانید چرا راست می رود ؟ !

و چرا پیچ و تابی ندارد ؟ !

و به انتظار پاسخش بودیم ،

که گفت : مارها ، وقتی که در راهی تنگ می افتند راست می روند ، و وقتی که در اَرضی عریض ، و میدانگاهی واسع و پر پهنا قرار می گیرند ، پر پیچ و تاب می روند ، و چه کجرفتاری ها !

و از این سخن ، هر کس به قدر بضاعت خویش ، چیزی فهمید !

اما ، برای من ، به یک ذکر مانند بود ، یک یادآوری ، آنهم از کلام خداوند ، که فرماید :

آدمیان ، وقتی به وسعت ، و رفاه ، و راحت دست می یابند ، کجی می کنند ، و کج رفتاری !

تنگدستی راست سازد نفس کجرفتاررا

پیچ و تاب از وسعت ره می فزاید مار را

تار آمال

شبی که گذشت ، تو را به خواب دیدم ،

مرا نصیحت می گفتی ،

و می گفتی که آدمی ، خود ، خصم خود است ،

در همان عالم خواب ، احساسم این بود ، که این سخن را از نوشته ای می خوانی ،

به چشمانت چشم دوختم ، دیدم به گوشه ای نظاره گر است ،

به آن گوشه نظر

دوختم ،

و نوشته ای نیافتم ،

و نیافتم جز عنکبوتی ، که در میان تارهای خود افتاده بود ، و نه پس می رفت ، و نه پیش !

نیست خصمی آدمی را غیر خودچون عنکبوت

دام راه هر کسی از تار آمال خود است

کنج لب

به لب دریا نشسته بودم ،

اما ، چشمانم به لب او بود ،

و چه خالی داشت ، آن جوانکِ صیاد !

و چه زیبا !

باری ، خالها وقتی که به عزلت می نشینند ، و به کنجی در آیند ، چه دلربا می شوند !

و کنون می توانم فهم کرد ، که آن پیر گوشه نشین ، چگونه توانست ، با آن شتاب ، تو را به تور خویش اندازد ، و دلت را به تصرف دارد !

گوشه گیران زود در دلها تصرف می کنند

بیشتر دل می برد خالی که در کنج لب است

تلخ و شور

کودکم می گفت : از کعبه آمده است ، و تنها سوغاتش همین آب زمزم ؟ !

و به جایِ تو ، پاسخش چنین دادم : کعبه ، با تمامیِ شأنش ، و شرفی که دارد ، از تلخ و شور دنیا ، و بود و نبودش ، و هستی ، و نیستی اش ، تنها و تنها ، همین آب زمزم را داراست !

و او می نوشید ، اما از سخنم در شگفت بود !

و از آن پس ، هیچ خرده ای بر ما ، و زندگانی مان نگرفت ، حتی روزهایی که دائره فقر تنگتر می شد !

مکن ز رزق شکایت که کعبه با آن قدر

ز تلخ و شور همین آب زمزمی دارد

جذبه توفیق

گمانم این بود ، که خود ، با خود سخن می گوید !

نزدیک شدم ، و نزدیکتر ،

چیزی به دست داشت ،

آری ، کاه بود ، و چسبیده ، به چندین دانه از گندم ،

و همان کاه را می گفت : جان من ! این دانه ها ، که به آنها ، دل بسته ای ، برای تو هیچ سودی و فایدتی ندارند ،

این دانه ها ، تو را اسیر خویش داشته ، و در بند ،

اگر اسیر ایشان نبودی ، با نسیمی کم ، و با کمترین نفحهای ، به بالا می شدی ، و به آسمان می رفتی !

باز هم دیر نیست ،

سبک ساز خویش را !

و سبکبار باش !

جذبه توفیق می خواهی ، سبک کن خویش را

کهربا کی کاه را از دانه می سازد جدا ؟

چرخ مُقَوَّس

کودکم پرسید : ما نیز خواهیم مرد ؟ و اگر بمیریم به همینجا می آورند ؟ !

گفتم : اولی را می دانم ، اما دومی را نه !

می دانم که می میریم ،

زیرا همگان می میرند ،

اما ، اینکه به کجا می برند ، به اینجا ، یا به جایی دیگر ، تنها خدا داناست !

و تو ، در بند این نباش که در کجا به خاک خواهی شد ،

و تنها ، در این اندیشه باش که تو نیز خواهی مرد !

همچنانکه دیگران !

و هیچکس نمی ماند ،

که ، این دنیا خانه رفتن است ،

درست به مانند آن کودکان ، که به تمامی می رفتند ، و هیچکدام از آنها ، در این گورستان نماندند !

کودکم گفت : بابا ! حواست هیچ نبود ، آنان به

اینجا به شکار آمده بودند ، به شکارِ گنجشکها ، و تیرهاشان تمام شد ، و از همین روی است که رفتند !

گفتم : کودکم ! دیدی ، که تیرها نیز برفتند ، و هیچکدام از آنها در کمان نماندند !

به زیر چرخ مقوس که جاودان مانَد ؟ !

کدام تیر شنیدی که در کمان مانَد ؟ !

بال هما

روح پدرم شاد !

که در همه احوال ، به یک حال بود ، حالی خوش ، و حالی یکسان !

همیشه شاکر بود ،

و هیچ شاکی نبود !

و این ، از آن بود ، که حقیقت را از آنِ خداوند می دید ،

و جز او ، هر چه هست ، نیست می انگاشت ، و سراب ، و سایه !

و می گفت : آنچه بر ما می رود ، به کبوتری می ماند که بر بالای ما می گذرد ، و تنها ، سایه اش بر ما می افتد ،

ما را چه تفاوت ، که آن سایه ، سایه هما باشد ، یا سایه جغد !

سایه بال هما و جغد پیش ما یکی است

ما که از اقبال و از ادبار فارغ گشته ایم

مدّ شهاب

آن شب ، که آن شهاب ، با آن شتاب ، به زمین می آمد ، دیدم که با خود می گفتی : چه امتدادی دارد ، و چه طولانی «است» !

و هنوز ، آن «است» را نگفته بودی ، که «نیست» شد ، و هیچ اثری از آن ، در آن آسمان پرظلمت و پر پهنا نمانده بود !

شاید ، مرا ، و تو را ، این پیغام داشت :

محو گردد در نظر وا کردنی مد شهاب

دل مَنه چون غافلان بر طول ایام حیات

ره خرمن

این را که خود ، به چشمان خویش ، در آن دشت پر دامن ، دیدی ،

آن مور را می گویم ، که راه خرمن را یافته بود ، و سر از پا نمی شناخت ، و حتی دمی نمی آسود !

شاید ، مرا و تو را می گفت : ماجرای دل آدمی نیز همین است ، که اگر به کوی یار ، بار یابد ، نتواند آسود !

رفت آسایش ز دل تازَه به کوی یار برد

مورکی از پا نشیند چون ره خرمن شناخت

بی بال و پر

به یادت هست ، در آن غروب ییلاق ، که از چشمه می آمدی ؟

با همان کتری سیاه ،

اما ، لبریز از آب زلال ،

و مرا که نگاه تحقیر آمیزم ، به آن جوانکِ سیه کار ، خیره بود ، گفتی : پارهای ، به همین کتری می مانند ،

و از ظاهر ایشان جز سیاهی ، و سیاهکاری نمی توان دید ،

اما ، درونهاشان صاف است ، و پاک ، و زلال !

و من ، تنبه یافتم !

و با سکوتی که نشان از شرم داشت ، با تو ، به راه افتادم ،

اندکی بعد ، چشمانم به آسمان افتاد .

و آن ، می رفت ، که به ظلمت تن در دهد ، و تاریک تاریکِ تاریک شود ، که باز مرا گفتی : نمی دانی ، که در درون این شبهای تار ، چه آب حیاتی افتاده است !

در همین اندیشه بودم ، که شنیدم گفتی : وقت ، وقتِ آتش است ، به دنبال چیله باش ، و هیزمها !

رفتم ، و آمدم ، و آوردم ، اما خاشاک را ،

و نیز خسها !

به تبسم گفتی : اینها ! ضعیف اند ، و ناتوان ، و آتش با اینها پا نمی گیرد ، و تنها زحمت خود می داری !

و راست می گفتی ، پا نگرفت ، و چه زود خاموش شد ،

و آن کتری همچنان سرد ، و آب سردتر از آن !

شاید ، آن آتش ، آن خس ، و آن خاشاك ، مرا و تو را ، می گفت :

بر ضعیفان ظلم کردن ، ظلم برخودکردن است

شعله هم بی بال و پر شد تا خس و خاشاك سوخت

برگ هستی

می بینی ؟ !

آن کودکان صحرایی ، و بادیه نشین ، هیچکدام از زمین سنگی نمی ستانند ،

و بر آن نخل سبز سرافراز نمی کوبند !

از آنروی ، که به زیر بار نیست ،

حالیا آنکه پیش از این ، برای اندك بار خرمایی که با خود داشت ، چه سنگهایی بسیار که بر وی نثار می شد ،

و شاید ، این جفاها که بر ما می رود ، و روا می دارند ،

و این همه سنگهای سنگین ملامت ، که به سوی ما حوالت می دارند ، از آن روی است که بر ما نیز باری است ،

بار غرور ، بار کبر ، بار . . . . که نباید ، و نشاید !

تا فشاندم برگ هستی از ملامت فارغم

نخل شد ایمن زسنگ کودکان چون بار ریخت

غم بسیار

در آن روز بارانی سخت ، که آسمان سقای زمین بود ، و با جام ابرها ، زمین خسته و تشنه را ، سیر از آب می کرد ، تو در غم

بودی ، و من نیز در شادی تمام !

و امروز ، نه از آن شادی من ، و نه از آن غم تو ، هیچ خبر نیست ، و نه ، اثری مانده است !

درست بسانِ همان برقها ، که آن روز بر رخسار ابرها پدیدار بود !

شادی اندک دنیا و غم بسیارش

برق از ابر نمایان شده را می ماند

بی خبریها

در خاطرم ، هنوز موج می زند ،

آن روز غمبار حادثه را ،

که آن مامِ پر مهر ، به سانِ ابر بهاران ، بر پیکر افتاده فرزند خویش ، می بارید !

آن بیچاره فرزند ، از سر بی خبری ، از بامی بلند ، به زمین افتاده بود !

و تو ، مرا ، در همان حال و هوا می گفتی : سخن نیز اگر از بام دهان ، ناسنجیده ، به بیرون آید ، به همین طفل مانند است ،

که تَلَف خواهد شد ،

و چه تاثرها ، و تاسفها که در پی دارد !

طفلی از بی خبری ها ز لب بام افتاد

سخنی بر لب هر کس که نسنجیده گذشت

چشم کور

حیف آنهمه حرف ، که آنروز ، بر سینه آن مرد پُر مدعی ، ریختی !

هنوز در حیرتم !

که چرا ، دانه ها را ، بر سنگلاخی سخت پاشیدی !

بی پرده گویم : گفتار آن روز تو ، به سرمه ای می مانِست ، که آن مادر شیدا ، به شوقِ تمام ، بر چشمان کورِ دخترك

خویش می مالید !

گفتگوی عشق با اهل خرد حیف است حیف

این جواهر سرمه را نتوان به چشم کور ریخت

بینوا

دیروز دوباره گذارم به همان نیزار افتاد ،

هنوز ریشه در مرداب داشتند ،

اما ، به ظاهر سبز ، و پر از برگ !

به حیرت ، نگاهم خیره به آنها بود ، که باز دلم را ربود ،

همان پسرک چوپان !

و اینبار ، حزینتر از هر روز ، می نواخت !

راستی که راست می گفتی : نی ها ، وقتی که زمینگیر باشند ، و اسیر برگها ، بی نوایند ، و هیچ نوایی ندارند ، اما همینکه از زمین دل می کَنند ، و از آن همه برگها مجرد می شوند ، و فاصله می گیرند ، به چه نواها که دست یابند !

نی در این بستانسرا تا برگ دارد بینواست

برگ را از خود بیفشان گر نوا می بایدت

کلید قفل

همین اکنون ، می بینم ، کودکی نجیب ، و نحیف را ، که بر خاکی نشسته است ، و پایش را به دست دارد ،

و با یکی خار ، آبله های پای خویش را می ترکاند !

راستی که خار نیز به کار آید !

و حال خوب می توانم فهمید این را که می گفتی : کمتر از خار نباید بود !

و نیز اینکه : هر چیز را در این عالم حریمی است ، و حرمتی !

هر سر خاری کلید قفل چندین آبله است ----- وای بر آن کس که خاری بی محابا بشکند

در عذاب

گرفتارم ، و مبتلا ، و در عذاب !

مثل همان سبزه ها !

به یادت هست ، در آن روز بهاری ، و در آن صحرای سبز ، پایَت به آن سنگ کوبیدی ، و آن نیز سماجت نکرد ، و به سویی افتاد ؟ !

بیچاره سبزه ها چه کِز کرده بودند ،

و هنوز باورشان نمی شد که آزادند ، و رها ، و دیگر سایه سنگین آن سنگ را بر سرندارند !

و گمانم ، کنون قامت کشیده اند ، و بالا آمده اند !

و گوارای شان باد !

اما من ، همچنان مانده ام !

و پذیرا باش ، که سنگ خودیت ، بسی سنگینتر است ،

و نَفَسم را بریده ،

و مجالِ رشد ، و بالا شدن را از من ربوده است !

دایم چو سبزه تَه سنگست در عذاب

صائب ! کسی که از خودی خویش رسته نیست

بن دندان

یعنی ! خواهد مرد ؟

آن پیر زن که می گفت : می میرد !

و بی حساب هم نمی گفت .

زیرا ، زهری که آن مار ، به پای آن جوان فرو برد ، روزها ، بل ، ماهها ، در بُنِ دندان وی بوده است !

و بیچاره آن جوان !

که می سوخت ، و درد طاقتش را ربوده بود ،

اما آن پیر زن بی خیال ، از این آبِ پر آلوده به گِل ، ماهیِ حکمت می گرفت ، و ما را به نصیحت می گفت : در خود نمانید !

و از خود برون آیید !

وَرنه هر چه بیش بمانید ، زیانِ تان نیز بیش باشد !

و راست می گفت !

آری ، آدمی ، وقتی که در میان چنگ و

دندان نفس خویش باشد ، زهر خواهد شد ، و هر چه بیشتر ماند ، زیانش نیز بیش !

از خود برآی زود که گردد گزنده تر

چندانکه ز هر در بُنِ دندان مار ماند

راه خانه

دخترکی می گریست !

که ، راهِ خانه اش را گم کرده بود ،

چشمم به چشمان پدرم افتاد ، دیدم که او نیز می گرید !

گفتم : او اگر می گرید گم کرده دارد !

پدرم گفت : من نیز گم کرده ام ، صاحب خانه را !

طفل می گرید چو راه خانه را گم می کند

چون نگریم من که صاحب خانه را گم کرده ام

زنبور عسل

می آمدند ، و از خانه کسی !

پدرش را می گفت : خانه شان کوچک بود ، اما زندگانی شان شیرین !

و پدر ، وی را گفت : کندوهای باغ عمو را دیده ای ؟ !

گفت : نه !

او را گفت : باید دید !

البته; درون کندوها ،

یعنی; خانه زنبوران !

نیست زنبور عسل را شکوه ای از جای خویش

خانه چندانی که باشد مختصر شیرینتر است

حریم قرب

او بی شهرهاست ،

اما ، از زاهدان شهر ،

و نه چونان کفه ای تهی مغز ، که از درون ، و حقیقت دریا بی خبر باشد ،

و نه تنها صاحب سیر ،

که این عبث کاری ها ، در شأن خاشاک و خس است ،

بل ، غواص معانی است ،

و در کف چه گهرها دارد ،

باری ، همینکه رسیدم گدایی به در خانه اش بود ،

و حلقه درب را می کوفت ، هم محکم ، هم بسیار ،

نه اینکه عجول بود ،

بل ، خود نمی شنید ، و به گمانش دیگران هم !

ثانیه ها بعد ، زاهد شهر ، درب را ، با متانت گشود ،

و با سخاوت ، به او بخشود !

وی را گفتم : به او دادی ، ما را هم بده !

اما نه از آنچه دادی ، بل ، از آنچه داری ، و دارایی توست ،

و دانست که متاعِ حکمت را طالبم !

به تبسم آمد ، وسر را به پایین داشت ، و پس از مکثی چند ، دستش به حلقه درب برد ، و چند باری بکوفت ، و آنگاه آن را گفت : اگر خموش بودی جایَت اینجا نبود !

و تو نیز به داخل خانه

بودی ، و با ما !

و آنگاه مرا گفت : بفرمایید !

گفتم : بیش از این زحمت روا نباشد ، و باز گشتم !

و راستی چه حکمتی مرا آموخت !

بی خموشی در حریم قرب نتوان بار یافت

حلقه را از هرزه نالی جایْ بیرون دَرَست

بهار زنده دلان

هنگامه شب است ،

و کودکم پیش ازاین آب خواست ، به دستش دادم ، و گفتم ، آب را ، در شب ، نشسته باید خورد !

و پرسید : چرا ؟ !

گفتم : شب را حرمتی است ،

و به احترام وی باید نشست !

و او نیز نشست ، و خورد ، اما اندکی ،

و به اعتراض گفت : طعم آب را ندارد !

و گلایه داشت : آبها ، چرا چنین اند ، گاهی طعم خود را ندارند ،

و گاه رنگ ، و گاهی هم رائحه آب بودن ؟ !

او را گفتم : آبها همه ، همیشه ، در معرض خزانند ، و آفتها در پی ، جز آنکه به دامان صدف نشینند ، که بی هیچ شُبهت به گوهری بدل آیند ،

و چه پربها !

و او ، کودکی با ذوق ، و پر ذکاوت است ،

و خوب می تواند فهمید که ماجرای آدمی نیز همین است ،

و می داند که دور از خدا بودن ، یعنی دور ماندنِ آب از صدف !

بیک قرار بُوَد آب چون گهر گردد

بهار زنده دلان را خزان نمی باشد

دامن صحرا

چه مبارک بنده‌ای بود ، آن مرد پیر !

عاقبت کار را می دید ، و آخرش را ، و آخرتش !

پیش از غروب دیروز می رفت ، اما ، آهسته آهسته !

گفتم : به کجا ؟ !

گفت : می روم تا بکارم !

اما ، نه وقتِ کاشت بود !

چند قدمی بیشتر نرفته بودم ، که مشتش وا کرد ، و دانه هایی چند فرو افتادند ، و مورها هر کدام سهمی برگرفتند ، و راه خود را در پی !

خرمنی در

دامن صحرای محشر سبز کرد

هر که مشت دانه ای در رهگذار مور ریخت

قهر خدا

همینکه رفتی ، دست از کندوها کشید ،

و به گوشه ای نشست !

گفتم : از چه نشسته ای ؟ ! زنبورها تو را نیز گزیدند ؟ !

گفت : نه !

و نخواست بگوید !

رهایش نکردم ،

و بالاخره گفت ،

راستی که او را ، چه خوب به فکر واداشته بودی !

آری ، او در اندیشه سخن تو بود !

میگفت : پیر زنی آمد ، از من کمکی خواست ، او را ندادم ، و چیزی هم به طعن بر او بار کردم ، و او هیچ نگفت ، و نجیب و آرام برفت ،

و در همان حال ، تو ، که شاهد ماجرا بودی ، او را گفته ای : این زنبورها ، آنچه امروز با خود می برند ، نیشهای خود است ،

و از این نوشها ، که با چه سعی و تلاشی گرد آورده اند ، محروم خواهند بود !

ومن او را گفتم : به دل نباید گرفت ، دوست من ، از زنبورها گفته است !

گفت : آری ، اما مرا نیز به سانِ زنبورها می دید !

نیش باشد قسمت زنبور از دریای شهد

ممسک از قهر خدا بی بهره از مال خودست

شاخ آهو

آن زبان بسته آهویْ ، غرق خون بود ،

و شاخش ، به دست آن طمّاع ، و می کشید ، به دنبال خود ،

و من ، در کنار جوی بودم ،

و او ، از کناره جاده می گذشت ،

و این ، بارِ پنجمین بود ، که شکاری را به خانه می برد !

طاقتم طاق شد ،

او را گفتم : این یکی را شکار نمی کردی !

که جوان بود ، و ناکام ،

و

یکی را شکار می کردی ، که چندی پیرهن را ، بیش پاره کرده باشد ،

گفت : اینگونه اش نبین ،

که ، پایَش به سن ، و خوشی هاش را کرده است ،

و این شاخه اش گواهِ منند ،

ببین که با خود چندین گره به همراه دارد !

و تو خوب می دانی ، که آهوان ، هر سال ، که بر سالیان عمرهاشان افزوده می شود ، گرهی بر شاخ ایشان می افتد ،

گفتم : درست همانند خود تو ، که هر چه پیشتر می روی ، و سنین عمرت رو به بالا می شود ، حرص و وَلَعَت نیز فزونی یابد !

عقده حرص از مرور زندگی ، گردد زیاد

شاخ آهو پرگره از کثرت سال خودست

حصار عافیت

آمدم ، و نبودی !

و این ، چندمین بار بود ، که می شنیدم ، همچنان به خدمت آن پیر بیدار ، کمر بسته ای ، و چونان سایه ای ، با وی همسایه ای !

راستش ، رازش برایم پوشیده بود !

اما ، پوشیده نماند ،

در راه که می آمدم ، یک تیر را بدیدم ، که به خاک نشسته بود ، و نیز خونین !

گویی ، کسی مرا گفت : این تیر ، تا با کمان بود ، و در کمان ، در امن تمام بود ،

اما ، همینکه از کمان جهید ، و فاصله یافت ، به خاک نشست ، و به خون !

و برای تیر ، کمان حصار عافیت است ، و دائره امان ،

و همینجا بود که تو را ، به سان تیری دیدم ، که با کمان باشد ،

و خود را تیری ، که

از کمان جهیده ،

آه ! که تلف می شوم ، و تباه !

جوان را صحبت پیران حصار عافیت باشد

به خاک و خون نشیند تیر چون دور ازکمان گردد

دایه بی مهر

دربی که بر پاشنه خود نباشد ، به زحمت بسته ، یا گشوده خواهد شد ،

و جز این ، می تواند بود ؟ !

درست همانند آدمی ، که بر پای خویش نایستد ،

و اتکایَش ، و اعتمادش ، و اهتمامش ، به دیگران باشد ،

باری ، وی ، همیشه در تعب است ، و رنج مدام !

و بنازم به آن نوزاد ، که در گاهواره خویش بود ،

و انگشت خود را می مکید ،

اما ، ناز آن دایه بی مهر را نمی کشید ، و تحمل بار منتش را نداشت !

صائب ! از ناز دایه بی مهر فارغست

طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

و اصلِ دریا

سایه به سایه ، به دنبالم ، و در جستجوی ،

صاحبدلی را ، و روشن دلی ، و دریا دلی ،

باشد که من نیز از این تیرگی ها ، و کدرها ، و کدورتها ، خلاصی یابم ،

و این شعله را ، تو ، در من افروختی ،

درست ، در همان روز ، که کودکم از تو می پرسید : این سیلها به کجا می روند ، و تو او را گفتی : به دریا !

یادش بخیر ! او گفت : به دریا چرا ؟ !

و او را گفتی : تا زلال شوند ، و پاك و . . .

و گرنه تیره تر خواهند شد ، و به گِل خواهند نشست !

تو سعی کن که به روشندلان رسی صائب

که سیل ، و اصلِ دریا چو شد ، زلال شود

آرمیدگی

کنون ، نیز نشسته ام ،

بر همان سبزه ها ، و در حاشیه همان جوی ،

جویی که ، چندی پیش ، روزی با هم نشسته بودیم ،

و آن روز ، من با تو سخن می گفتم ،

سخنهایی پر از شِکوه ، و گلایه وار ، از کودك چموش خویش ،

که همواره ، ناهموار می رود ،

و راه صلاح و صواب نمی رود ،

و خط خطا می پیماید ،

و تو ، تنها می شنیدی ،

و نگاهت با من نبود ،

که ، به آب بود ،

و می گفتی که می بینی ، اما تصویر مرا ، ولی در آب ،

زیرا که آب هموار می رفت ،

و آب هموار چونان آیینه ، و همه چیز را می توان در آن دید ،

و گفتی : این آب ، اگر هموار

است ، و بی نشیب و فراز ، از آن روی است ، که جوی ، هموار است ،

و من ، دیگر با تو سخنی نگفتم ،

و مرا ببخش !

راستش غرق خیال کودکم بودم ،

و از ضمن کلامت ، دانستم که بیچاره بی گناه است ،

و گناهش تمامی بر دوش من ،

که او نیز به آب می مانست ، که اگر در بستری ناهموار افتد ، ناهموار خواهد شد ،

و من ، برای او بستری هموار نبودم ،

و اگر او به خطا می رفت ، خطاهای مرا می دید !

روشنگر وجود بود آرمیدگی

آئینه است آب چو هموار می رود

دعوی عشق

مسحور کلامش بودم !

چیزی مانده نبود ، تا دلم را ربوده خویش دارد ،

و تو ، درست فهمیدی ،

آری ، او شیاد و صیاد دل بود ،

و طعمه اش کلام !

آنچه می گفت ، تنها در سر داشت ، و بر سر زبان ،

و از عالم دل بی خبر ، و در بی خبری ، تمام ،

و از عشق ، تنها دعوی اش را داشت ،

و این ، شیوه بُلهوسان است !

دعوی عشق ز هر بلهوسی می آید

دست بر سر زدن از هر مگسی می آید

گوشه گیری

داشتم می رسیدم ،

و چیزی نمانده بود ،

در میان راه ، به کنارِ رُود ، کودکی دیدم ، ساکت ، و آرام ،

و نشسته بود ، و در گوشه ای ، و تمامِ نگاهش به آب !

تازه فهمیدم که او صیاد است ، و در کمین ماهیان !

و باز گشتم !

و از دیدار آنکس که به هوایش می رفتم ، بسی پشیمان !

و با خود گفتم : شاید ، او نیز که گوشه گیر است ، و در سکوت ، و در هوای صید باشد ، و نه در بند سیر !

نیست غیر از صید منظور از کمین صیاد را

گوشه گیری بیشتر بهر شکار مردم است

خط استاد

آلاله های سرخ ، در لابلای چمنهای سبز ،

و نرگسها ، و یاسمنها ، دوشادوش هم ،

و نباید گفت که آن دشت و دَمَن ، و کوه ، زیبا بود ،

که زیبایی را به عین بود !

و تمامی آفرین می گفتیم ،

و خدای را تسبیح !

اما ، پدرم ، ساکت ، و آرام می گذشت ،

و میدید ، و هیچ نمی گفت !

چشم در صُنع الهی بازکن لب را ببند

بهتر از خواندن بُوَد ، دیدن خط استاد را

آفتاب روح

تا پدرم را دید در آغوشش گرفت ، و او را گفت : ای سرو ! چرا با سایه خود سرگرانی می کنی ؟

چرا ، کم از ما می پرسی ؟

پدرم حالش را پرسید ،

و وی با نشاط تمام گفت : خوبم ، و در عیش مُدام ،

و دارم ،

همه چیز را ، باغ را ، مزرعه را ، خانه را و . . .

پدرم تبسمی داشت ،

اما ، تلخ;

او را گفت : هنوز هم خاکبازی می کنی ؟ !

جان من ! چیزی مانده نیست ،

زین گلستان عاقبت چون باد می باید گذشت

اما ، این سخن ، به آبی مانند بود ، که بر زمینی شوره بپاشند !

راستی ! مگر دیوارِ مایل را می توانَش راست نمود ؟

نیستی طفل ، اینقدر بر خاک غلطیدن چرا ؟

گِل به روی آفتاب روح مالیدن چرا ؟

قش و نگار

به تمامی ، جامه هاشان سیاه بود ، جز او !

به تمامی ، می گریستند ، جز او !

و او ، پدری بود ، که تازه جوانش را ، از دست داده بود ، و چه شادان !

پدرم را گفتم : چرا چنین ؟ !

مرا گفت : خود به حضورش باریاب ، و همین را بپرس !

بار یافتم ،

و کودکانه ، پرسشم را پرسیدم ،

و او نشست ،

در حالی که دست پر مهرش بر دوش من بود ، به پاسخ گفت : تاکنون شـده است ، مادرت ، و یا پـدرت ، چنان از دست تو ، به ستوه آیند ، که دیگر تابِ تحملت را نداشته ، و تو را در اتاقکی محبوس ، و زندانی کنند ؟ !

گفتم : شده

است !

گفت : در آن حال ، کدامین خوشتر می نمود ، اینکه دیوار و درب آن اتاقک زینت شود ؟ یا که رخنه ای ، و شکافی ، و روزنی پدید آید ؟ !

گفتم : شکاف ، آنهم بزرگ !

گفت : آدمی نیز زندانی است ،

و زندان وی ، تمامی آن چیزهاست ، که به وی منتسب است ،

یعنی که همه چیز به مثابه همان دیوار و درب !

و مصیبتها ، و بلاها ، همان رخنه ها !

زخم از مرهم گواراتر بود بر عارفان

رخنه در زندان به از نقش و نگار دیگرست

بی تامل

به سان یک پر ، که بر آبی روان باشد ، تابوتش ، بر دوش خلائق شهر ، شتابان می رفت ،

و آن روز ، نخستین روزی بود ، که اذان مسجد شهر را ، او نمی گفت !

راستی که روز سوگ دلها بود !

و مردمان ، یکی یکی ، امام مسجد شهر را تسلیت می گفتند ،

و وی در ماتم تمام !

از جوانان یکی بود ، که از همگان بیتابتر ،

دیدم که اشک می بارید ، و شنیدم که می گفت : از وقتی که خبر آمد ، موذن شهر ، دست از دنیا شسته است ، به حال خود نیستم ، و دلم ، به تمامی در آشوب و عزا است ،

و سخت از دنیا بریدهام ،

و می خواهم که از این پس ، دست از آن بیفشانم !

و امام مسجد ، وی را گفت : هیچ کاری را بی تامل نباید نمود ،

جز همین کار !

و گفت : در این زمین دانه سوز روزگار ، بهترین تخمی که افشانند

، دست افشاندن است .

هیچ کاری بی تامل گرچه صائب خوب نیست

بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش است

مشت خاک

چنین خواهم کرد !

چنان خواهم کرد !

و دیگر همه چیز به کام من است ، و به نام من !

و هیچ چیز مرا ناکام نتواند نمود !

و او ، خوب که این حرفهایم را شنید ، مشتی خاک برداشت ، و بر کف من ریخت ، و گفت : پیش آن جوی بریز ، تا آب به بند آید !

گفتم : این مشت خاک ! در برابر آن جوی آب ! که به سان سیل می آید ؟ ! !

گفت : یعنی نمی توان ، با این ، راه را بر آب بست ؟ !

گفتم : می دانم که آنچه می گویید به مزاح است ، اما ، راستی شما را چه منظور باشد ؟ !

گفت : جان من ! آنچه بر آدمی می رود ، قضای خداوند است ، که سیل آسا روان است ، و آدمی نیز ، به همین مشت خاک همانند ، و چگونه می تواند . . . ؟ !

جان من ! او ، باید به نامت سازد ، و به کامت ، ورنه . . . !

از قضای حق مشو غافل که با این مشت خاک

پیش این سیلاب بی زنهار بستن مشکل است

شاخسار

سخت در اندیشه بودم !

در اینکه چرا از همه چیز توانستم برید جز از خود !

گریه کودکم مرا آشفته ساخت ، و رشته افکارم برید ، پرسیدم : چرا می گرید ؟ !

مادرش گفت : از من ، نارنج می خواهد !

و به گوشش فرو نمی رود که : نارنجها سبزند ، و نارِس ، و خام ، و از شاخه ها دست برنمی دارند !

و

من ، پاسخم را یافتم !

برندارد میوه تا خام است دست از شاخسار

زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکل است

کف گلچین

با خار ، به دنبال خار می گشت !

برادرِ پدرم بود ،

تمام گلهای باغ چیده ، اما دستانش ، هیچ گلی همراه نداشت !

ولی ، خارها ، چه بسیار !

و بیچاره با یک خار ، به دنبال آنهمه می گشت .

پدرم با من نبود ،

و اگر بود ، با دیدن آن ماجرا ، مرا حکمتی می آموخت !

کامجویی غیر ناکامی ندارد حاصلی

در کف گلچین ز گلشن خار می ماند بجا

نا شناور

اول چیزی که شکست ، سکوت بود ،

و کودکان ، به تمامی ، از خیر صید خویش گذشتند ، و یکپارچه فریاد !

و داشت دلها نیز می شکست ، که شناوری از خود گذشت ، و خود را به دریا افکند ، و وی را نجات !

پدرم او را به دامن گرفت ، و گفت : کودکم ! تو را ، دستانت رهایی داد !

اگر این دستان خود را بالا نمی گرفتی ، کدامین کس می توانست ، فهم کند ، که دستخوش هلاک می باشی ؟ !

و هم به یاد دار که : این دنیا ، بحری پرآشوب است ، و خطر هلاک بیش ، پس ، دستانت همیشه به دعا ، و به آسمان بلند

باشد !

که به حتم نجات خواهی یافت !

نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز

دستگیر ناشناور ، دست بالا کردن است

خوشه و خرمن

و آن روز مرا وعظ کرد ،

می گفت : فرزند ! آدمی تا با خود است ، و در خود ، به رشدی دست نمی یازد ، و رویشی نمی یابد ،

همان هم که هست نمی ماند ، که کاسته می شود ، و پوک ، و پوچ ، و پوسیده !

و در این میان دخترکی می گذشت ، و به دامان خود پارهای از گندم داشت ، و شاید به آسیاب می برد !

پدرم او را دید ، و مرا گفت : دانه ها ، تا در دامناند ، خوشه نخواهند شد ، و نه خرمن !

نیست حاصل جز ندامت ، تخم نا افشانده را

خوشه و خرمن نگردد دانه تا در دامن است

ناله مظلوم

عصایی به دست ، و دستی دراز ، و کمک می خواست ، با چه عجزی !

و چه می نالید !

پدرم گفت : چشم را به آدمی دادهاند ، برای شکار ، شکار عبرتها ،

و این مرد ، عبرتی است ، بس عظیم !

و ماجرایش گفت ،

که روزی ، چه ستمها ، به دست وی ، بر مردم شهر رفته است ،

سایه اش را که می دیدند ، به سویی پناه می بردند ،

خانه ها را خراب می کرد ، و آنجا را شخم ، و جو می کاشت !

و از آهِ مردم ، و ناله هاشان ، چه انبساطی می یافت !

اما ، امروز ، خود چه می نالد !

همینجا بود که یکی از راه رسید ، پدرم را گفت : کجای بازار زنجیر می فروشند ؟ !

و من ، به جای پدرم ، ایشان را پاسخ گفتم ،

یعنی ،

نشانی را دادم ، و رفت ،

پدرم گفت : همین زنجیرها را دیده ای ؟

و اینکه همیشه چه شیونها ، که دارند !

تنها کافی است به آنها دستی رسد !

ناله مظلوم ظالم را به فریاد آورد

زین سبب در خانه زنجیر دایم شیون است

کام دل

دنیا کم از کیمیا نیست ،

و آدمی به کام خود تواند رسید ،

به شرط آنکه سستی را ، و رخوت را ، و تنبلی را ، و تکاسل را ، به کناری نهد ،

و صبور باشد ، و پر شکیب ، و مقاوم ، و مستقیم ، و سخت ،

و اینگونهاست که به نور خواهد رسید ، و به روشنایی ، و از سردی ها ، و تاریکی ها به دور خواهد بود ،

و مرا میگفت : در کودکی های خود ، بر سنگهای سخت کوه ، آهن می کوفتی ، و جرقه ها در پی داشت ،

که آغازی بود بر آتشهای بزرگ ،

و تو هیچگاه بر سنگها ، کلوخ نمی کوبیدی ،

و می دانستی که از هم پاشیده خواهد شد ،

و به جرقه ها ، و نور که نخواهی رسید هیچ ، بل غبارش ، و گردها ، چشمانت را خسته خواهد نمود ، و جامه ات را آلوده !

و آنگاه گفت : فرزندم ! دنیا سخت است ، و زندگی سخت ، پس مباد که سخت کوش نباشی ، که شکسته خواهی شد ، و بی هیچ نور ، و در ظلمتی تمام ، و تمام خواهی شد !

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی روی سخت

آتش آوردن برون از سنگ ، کار آهن است

روشنایی

در مسجد بازار ، واعظ شهر ، مردمان را وعظ می گفت ،

و می گفت : خداوند ، در دلهای شکسته است ،

به آرامی پدرم را گفتم : این سخن ، یعنی چه ؟ !

پاسخم را نگفت !

وقتی که باز می گشتیم ، به ناگاه ، چشمانش به

گوشه ای خیره شد ،

نور بود ، نور آفتاب ، که از سقف شکسته بازار داخل می شد ، و بر آنجا می تابید ، پدرم ، سقف را اشارت کرد ، و پرسید : چرا ، تنها از همین یک قسمت است که آفتاب می تابد ؟ !

گفتم : از آنروی ، که تنها همین یک قسمت است ، که شکسته است .

گفت : و خداوند نور است ،

و بر دلی نمی تابد جز آنکه شکسته باشد !

و افزود : داغها ، بلاها ، محنتها ، مصیبتها ، همه برای آنست که این دل بشکند ، و آن نور بتابد !

و دیگر هیچ ضرور نبود که مرا بگوید : هر چه دل بیشتر بشکند ، نور خداوند بر آن بیش میتابد ، زیرا که می دیدم قسمتهایی دیگر ، از سقفِ همان بازار ، که شکستگی هاش بیش بود ، و نور آفتاب از آنجا بیشتر می تابید !

بینش هر دل درین عالم به قدر داغ اوست

روشنایی ، خانه تاریک را ، از روزن است

جان عاشق

با حسرت تمام ، می نگریست ، و می گریست !

و نپرسیدم چرا !

اما خود گفت : وقتی نگاهم به این موجها می افتد ، دلم بیتاب می شود ، و به احوال ایشان ، غبطه ها می خورم !

کاش ، من هم موج بودم ،

که ، موجها ، عاشقند ،

عاشق دریا !

هر چه دارند از دریاست ،

و هر چه می خواهند از دریا !

و طوفان بلا ، هر چه بر اِیشان بیشتر تازد ، شور و مستی شان بالا گیرد ،

و چنان با دریا به خلوت می نشینند

، که دیگر کسی یاراىِ آن نیست ، که با ایشان نشیند !

گوئیا ، مستِ مست می شوند !

موج از دامان دریا ندارد دست خویش

جان عاشق را که از جانانه می سازد جدا ؟

سنگ و گوهر

اشکِ چشمانِ خسته طفل را پاک می کرد ،

و پدرش را می گفت : چنان رفتاری با حیوان نمی توان داشت !

جای انگشتهای خود را ، بر صورت این طفل می بینی ؟ !

این سرخی ها ، نشانِ آتش فرداست !

طاقت آن را خواهی داشت ؟ !

تحملش را می توانی ؟ !

و او گفت : این پسرِ بی سروپا ، زندگی را ، بر جانم ، تلخ داشته ،

و هر چه می گویم ، خلافش می کند !

همین امروز ، پیش از آنکه به آسیا رَود ، او را به تکرار گفتم : مراقب باش ، ومواظب ، مبادا دانه های گندم ، با دانه های عدس قاطی شود !

اما ، مگر به گوشش فرو رفت !

همه را قاطی کرد ، و به آسیا برد ،

و آسیا هم ، همه را آسیاب کرد !

پدرم آن طفل را گفت : به احتیاط باش؛ و در مراقبت !

سخنهای پدر را ، همیشه آویزه گوش خویشدار !

و نیز این سخن مرا ، که : دنیا به سانِ آسیاست ،

و خوبها را ، و بدها را ، به یک چوب می راند ،

پس مباد که خود را به آن بسپاری !

و همیشه خود را به خداوند بسپار !

که او خوب را خوب ، و بد را بد می داند ، و یکی را پاداش ، و آن دیگر را کیفر می دهد !

سنگ و گوهر

هر دو یکسان است در میزان چرخ

آسیا کی دانه را از دانه می سازد جدا ؟

حریم وصل

نمی دانم چرا ؟ !

اما ، می گرییدم ، و او با شدتِ تمام ، و تمام خشم ، مرا می گفت : همیشه شر بودی ، وشور ، مثل اشکهایت ،

و هیچگاه شیرین نبودی !

رفیق خوب هم تو را خوب نکرد !

و نمی کند !

و سودی هم ندارد !

و به چاه پر آب خانه مان اشارت رفت ، و گفت : خوشا چاهی که آب از خود برآرد !

و گرنه ، چه فایدتی دارد که آدمی به آن ، آب افزاید !

تازه ، می شود به مانند حوض ،

که آبها را هم ضایع می کند ، و می گنداند ، و از آنها جلبک می سازد !

و هیمنجا بود که آهنگ مناجات پدرم ، خواب از چشمانم ربود ، و بیدار شدم !

در حریم وصل ، اشک شور من شیرین نشد

کعبه نتوانست کردن تلخی از زمزم جدا

باد خزان

هراسان ، برخاستم !

پدر ، بر سجاده خویش بود ،

به لطافت گفت : بخواب ! چیزی نیست ، صدای خِش خِشِ برگهاست !

و خوابیدم ، اما خوابم نبرد ،

شنیدم که پدر با خود می گفت : بیچاره برگها ! روزی که با درخت بودند ، و با هم ، سبز بودند ، و در حیات ، و در رشد ،

و طوفان ، نمی توانست ایشان را بگوید : بالای چشمهاتان ابروست !

اما ، اکنون ، کمترین بادها ، بر آنان ، حکومت می راند !

و من ، از این سخن ، به یاد سخن واعظ شهر افتادم ، که شبی ما را می گفت : تا با خدایید ، با هم خواهید بود ، و با حیات

، و با نشاط ، و هیچ قدرت بالایی ، نتواند ، که بر شما حکومت راند !

اما اگر از فطرت خویش فاصله جوئید ، و رنگ خویش را ببازید ، می افتید ، و می خشکید ، و از آن پس ، کمترینها ، و ناچیزها ، بر شما حکومت می دارند !

. . . و در این میان ، پدرم برخاست ، و پنجره را بست !

او را گفتم : خوب شد !

از صدایِ خش خشِ برگها که بگذریم ، هوای سرد نیز به داخل نخواهد شد !

و او گفت : همین هوای سرد ، و همین سردی ها ، آنها را از خود بی خود ساخت ، و از درخت جدا ، و از همدیگر نیز هم !

می شوند از سرد مهری دوستان از هم جدا

برگها را می کند باد خزان از هم جدا

دل بیتاب

و من ، پدرم را ، شِکوَه می کردم ، و شکایت ،

نه از وی ،

که از دوستان بی مهرم !

از اینکه : آنان مرا ملامت می دارند ،

و دوستر آن دارند ، که من آنگونه باشم ، که می خواهند ،

نه آنسان که خدایم خواهد !

و گفتم : این ملامتها ، پایم را کُند می کند ، و راهَم را می بندد !

و شاید ، به همان رنگ در آیم که آنها خواهند !

پدرم گفت : کاش آن گرداب دستی داشت ، و می توانستم بر آن بوسه ای دهم !

گفتم : از چه روی ؟ !

گفت : هیچگاه ، هیچ خار و خسی ، آن را از تاب و گردش باز نمی دارد !

نیست از زخم زبان

پروا دل بیتاب را

مانع از گردش نگردد خار و خس گرداب را

کاشانه

بالا می آمد ، که پایین نمی رفت !

بسیار بودیم ،

و بسیار کشیدیم ،

اما تمامی نداشت ،

و همچنان خانه بر آب بود ، و پر آب !

پدرم ، صاحب خانه را ، که به گوشهای کِز کرده بود ، وتکیه اش بر دیوار ، و می گریست ، گفت : این ، دردی است بی درمان ، و از گریه هم کاری پیش نمی رود ، جان من ! خانه را در پستی ها ، و گودی هایِ زمین نباید ساخت !

و او چه با معنی مردی !

گفت : به حالِ خود می گریم !

که سالهای سال است ، خود را خرجِ پستها نمودم ، و به پستی ها تن دادم ، و کنون آب نَفْس ، تمام خانه وجودم را برداشته است !

نفس را نتوان به لا حول از سر خود دور کرد

وای بر کاشانه ای کز خود بر آرد آب را

سبزی آب

سبزِ سبز بود ، مثل چمن !

خواستم بنشینم ،

پدرم گفت : کنارِ این آب منشین; آلوده است !

راست می گفت : بوی تعفن داشت !

و جز این هم انتظار نمی رفت !

آبی که به یکجا ماند ، و تنها راحت و رفاه را طالب باشد ، جز ماندابی ، و گندآب شدن ، چه فرجامی تواند داشت ؟ !

و نیز از دست دادن همه چیز ، حتی بوی آب بودن !

به دنبال پدرم به راه افتادم ،

میشنیدم که آیات خدا را تلاوت می کرد ،

کدام آیه بود نمی دانم !

همین را به یاد دارم که در آن آمده بود : سیروا; آدمها ! حرکت کنید ! وانایستید !

ومن ، آنروز ، آنرا

، خوب می فهمیدم !

و گویی از پیش چشمانم می گذشت ، زندگانی آن دسته از کسان را ، که در اوج رفاه بودند ، اما رنگ انسانی خویش را باخته ، و حتی بوی انسان بودن را !

زنگ بندد تیغ چون بسیار ماند در نیام

مانع است از سبز گردیدن روانی آب را

خار و گل

پدرم گفت : چرا غنچه را می ماند ، و فرو بسته است ؟ !

گفتم : غمین است ، و دلش تنگ !

و هم گفتم : این تنها دوست من ، تنها همین یک عیب را دارد ، یعنی که زود می رنجد !

و تحمل درشتی ها ، و دشواری های زندگی را ندارد !

و گرنه ، سینهاش مثل آیینه است ، و صاف ، و پاک ، و زلال !

پدرم گفت : برای آیینه ، چه گل ، و چه خار ، هیچ تفاوت نباشد !

آنچنان که برای ریگزاران ، که می نوشند ، آب را ، چه شیرین ، و چه تلخ !

و گفت : هر گاه آدمی ، نسبت به خار و گل زندگی ، و لطف و عتاب آن ، چنین بی تفاوت بود ، سینه اش بمانند آیینه است !

و سنگ چه ریاضت ها کشید ، تا آیینه شد !

و چه ریاضتها باید کشید ، تا دل آیینه شود !

پیش روشن گوهران یک جلوه دارد خار و گل

کی کند صائب تمیز آیینه زشت و خوب را ؟

چون الف

پدرم با همه کس می نشست ،

اما ، مرا می گفت : با همه کس ننشینم !

و نمی دانستم چرا ؟ !

روزی به نخلی پشت داده ، و نشسته بود ، و در حال خود ،

و دیدم که با انگشت خویش بر خاک می نویسد !

پرسیدم : چیست ؟ !

گفت : سخن نخستی است ، که نخستین روز ، مرا در مکتب خانه آموختند !

آری ، الف بود !

و می گفت : جانم فدای الف !

الف ، همواره به یک حال است ،

و استوار ، چه با خود باشد ، و چه با دیگر حرفها !

راست می گفت : هر حرف را که دیدم ، وقتی که با حرفی دیگر می نشست ، خودش را می باخت ، و خودش را از دست می داد !

و وقتی که گفت : دوست دارم بمانند الف باشی ، دانستم که چرا همیشه ام می گفت ، با همه کس منشین !

و دانستم که چرا خود می نشست !

چون الف کز اتصال حرف باشد مستقیم

بر نیارد کثرتِ مردم ز یکتایی ترا

شوخ چشم

به تعارف نمی گفت ،

راستی که زیبا بود ،

به قسمتی خیره شد ، و گفت : اینها ! چه باشد ؟ !

گفتم : دریای نقاشی من نیز بی حباب نمی تواند بود !

گفت : بیچاره !

و رفت !

و دیگر او را ندیدم تا به وقت نماز ،

وقتی که می رفت تا به سجاده نشیند ، مرا دید ،

نگران بودم !

گفت : نگرانی چرا ؟ !

گفتم : چرا نباشم ، مگر نه آنکه بیچاره ام ؟ !

به تبسم گفت : فرزندم ! خطابم با تو نبود !

با آن حباب بودم ، که بر دریای نقش خویش کشیده بودی ،

تو آن را بیچاره نمی دانی ؟ !

حباب را می گویم ، مگر نه آنکه برای چند صباحی از زندگانی دنیا ، خود را به هوا آلود ،

و از دریا فاصله یافت ،

حال آنکه از دریاست ، و آنچه دارد از دریا ، و لا جرم به دریا باز خواهد گشت !

آنگاه دستش به پیشانی گرفت ، و سر را تکان می داد ، و می گفت :

انا لله و انا الیه

راجعون !

بهر یک دم زندگانی ، چون حباب شوخ چشم

می کنم پهلو تهی از بحر بی پایان چرا

تار و پود

آن شب که از مسجد ، باز می آمدیم ، بازش دیدیم ،

همان جوانک هوسباز ، که جز هوس ، چیزی نتواند فهمید ،

پدرم او را صدا کرد ، و آمد ،

و مرا گفت : به کناری روم ، و رفتم ،

و می شنیدم که او را به نصیحت می گفت : راه دوری پیش داری !

و چونان ارباب هوس سستی مکن !

که عمر گرانبار خویش را ، بسانِ جَرس ، صرف پوچ گویی ، نباید نمود !

و لوح دل را ، تخته مشق هوس ، نباید کرد !

تو می توانی بر بی سایه گان سایه باشی ،

همای وجود خویش ، اسیر کمترها مکن !

که به قفس مانندترند !

می دانی در این خراب آباد دنیا به چه می مانی ؟ !

به یک عنکبوت ، که از تار و پود زندگانی خویش ، تنها و تنها ، دام مگسی ساخته است !

زَهِی خسارت !

در خراب آباد دنیای دنی چون عنکبوت

تار و پود زندگی دام مگس کردن چرا ؟ !

طفل خام

همیشه خود می گفت : میوه ها ، تا خام اند نباید چید !

اما ، آنروز ، چید !

و به دستِ دوست من داد ، و رفت !

و ما نیز برفتیم !

دوستم چشمش به میوه بود ، و مرا پرسید : پدرت ، چه منظور داشت ؟ !

چرا این میوه کال را چید ؟ ! این کار طفلان است که در این فصل ، میوهها را می چینند ، و گمانشان آنست که به میوهای دست یافته اند ؟ !

گفتم : نپرس که حیرانم ، و نمی دانم !

در میان راه ، دیدیم دو دختر بچه ای

، که یکی شان دیگری را می گفت : تو می خواهی چکاره شوی ؟ !

و ما بخندیدیم !

کمی پیشتر رفتیم ، و من دوستم را گفتم : راستی ، تو می خواهی ، در این دنیا چکاره باشی ؟ !

و او گفت : من بر آنم که در این دنیا ، قدرت را ، شهرت را ، و ثروت را ، به تمام به چنگ آرم !

و من با شگفتی ، گفتم : راستی ! پدرم کیست ؟

کاش می توانستم ، او را ، آنسان که هست بشناسم !

و او شگفتش تمامتر ، و گفت : منظور ؟ !

گفتم : او با یک نگاه تو را شناخت ، که در سر چه هوسها داری !

محضِ همین بود که میوه ای نارس ، و خام چید ، و به دست تو داد ،

یعنی که این ثمرهای دنیوی که تو به دنبال آن هستی ، تمامی خام است ، و تنها ، کام خود را با آنهمه تلخ می داری ،

پدرم خواست بگوید ، اگر چه در ظاهر بزرگ می نمایی ، اما کارت ، و فکرت بسان یک طفل است ،

درست مثل خود ، که کاری طفل گونه کرد ، و این میوه را چید !

او می خواست بگوید : این میوه ها ، این ثمرها ، که در سر داری ، تنها با تابش آفتاب قیامت است که شیرین می شود ، نه با تابش آفتاب کم جان دنیا . . .

همچو طفل خام در بستانسرای روزگار

کام ، تلخ از میوه های نیمرس کردن چرا

زبان لاف

در سکوت شب ، پدرم را گفتم : از

سکوت ، با من بگو;

و از فضیلتهایش ،

و اینکه چرا پارهای پر سخن اند ، و لاف زن ، و گزافه گوی !

و همچنانکه می گفتم ، فتیله فانوس را کوتاه می کردم ، و پایین می کشیدم !

و او گفت : از چه فتیله را کوتاه می کنی ؟ !

و من ، سر را به آسمان بردم ،

یعنی که آسمان مهتابی است !

و او همچنانکه سر را به آسمان داشت ، گفت : فرزندم ! آدمی به فانوس همانند است ، و زبانش نیز به فتیله ای !

و این فتیله نیز کوتاه نخواهد شد ، جز آنکه آسمان دل ، مهتاب باشد ، و روشن !

و من می دانستم ، که پرگویان چه تاریک دلاند !

می کند کوته زبانِ لاف را روشندلی

کم بود پرتو چراغ ماهتاب آلود را

طومار حیات

می گفت : از این راه نمی آیم !

گفتم : پدر ! شاید او را نبینیم ،

تازه ، زبان خوشِ تو ، دهان آن خصم بدکردار را خواهد بست ،

درست مثل افسونی که بر مار خوانند !

و او گفت : هیچ افسون ، چون ندیدن ، نیست روی مار را .

گفتم : او را موعظت کن شاید به راه آید !

که پخته گویی ، کار خامان را ، تواند ساخت ، آنچنانکه گرمی آتش ، زبان خار را کوتاه می دارد !

گفت : راستی ، و راست رفتن ، برای مار ، به سنگ راه می ماند ،

و کجرفتاری چونان بال و پر !

و پدرم راست می گفت !

عذابش فزون باد ! ستم بر ستم می نمود !

و ستمدیدگان ، از دست کردار وی ، چونان

سپندِ بر آتش ، به فریاد بودند !

اما پدرم می گفت : ظلم به ظلمت شب می ماند ، که هر چه بیشتر شود ، و پیشتر رود ، به صبح و روشنایی نزدیکتر است !

و روزی در پاسخ یکی شان که سخت به تنگ آمده بود ، و می گفت : چه دراز است عمر ظالمان ، گفت : چنین نخواهد بود !

بلکه آدمیان شرور به شَرَر می مانند ،

و حیات شَرَر ، بس کوتاه !

بسان برقی است ، که به جان ابرهای آسمان می افتد ،

چه زود طومار حیاتش طی می شود !

برق را در خنده ای طی گشت طومار حیات

زندگی کوتاه باشد چون شرر اشرار را

تاراج خزان

دیدنی بود !

از این سو زنجیر و قفل می آویخت ،

و از دیگر سوی ، سنگهایی درشت ، بر پشت آن می نهاد !

تا مباد هیچکس به گلزارش پایی نهد !

بیچاره از تاراج خزان غافل بود !

پدرم وقتی که به آنجا می رسید ، می ایستاد ،

و چه وجدی می یافت از بوی خوش گلها !

همان روزی که آن مرد حریص ، درب شکسته گلزار خویش را آنچنان می بست ، پدرم گفت : آفرین بر سخاوت گلها !

میدانند کوتاهی دستان ما را ،

و اینکه نمی توانیم ، به حضورشان باریابیم ، تا که از نزدیک ما را عطاها بخشند ،

اما بوی خویش را حوالت می کنند !

وقتی که به راه افتادیم ، پدرم را گفتم : حریصان مال دنیا چرا اینهمه کجرفتارند ؟ !

مگر نه آنکه ، همه چیز دارند ؟ !

گفت : پیچ و خموار رفتن در طینت مار است ، گو که بر

گنجها نشیند !

و اینکه گفتی : همه چیز دارند ، به خطا گفتی !

آنها یک چیز را ندارند ، و آن ، باطنی جمع ، و دلی آسوده !

مگر با جمع مال ، دل را نیز می توان جمع داشت ؟ !

هرگز !

آنسان که خار خار حرص نتوانست ، فلس را از طینت ماهیان به دور سازد !

گفتم : سیر نمی شوند آیا ؟

گفت : به چاه می مانند ،

که هیچگاه از آب سیری ندارد .

جمع سازد برگ عیش از بهر تاراج خزان

در بهار آن کس که می بندد در گلزار را

نخلِ کهنسال

من که حتی خَراشی هم بر آن نمی دیدم ،

بیچاره آن کودک می رفته است ، و پایَش را بی آنکه بخواهد ، به عصای آن پیر خورده بود ، و او چه فریادها که می کرد !

و اگر کسی نمی دانست ، و تنها آن فریادها را می شنید ، می گفت : دودمانش دود شده است ! و همه چیزش از دست رفته است !

و من ، با دیدن آن ماجرا ، خاطرم مشغول بود ،

از اینکه : چگونه می شود ، که پیران ، حرصی بیش دارند !

که پدرم گفت : به گمان تو ، ریشه های یک نخل کهنسال بیش است ، یا ریشه های یک نخل جوان ؟ !

پاسخش را هیچ نگفتم ،

زیرا دانستم ، او مرا پاسخ گفته است ،

پاسخ همان شبه های که در خاطرم بود !

آری ، آن پدرِ سینه صاف ، خاطرم را خوانده بود !

ریشه نخل کهنسال از جوان افزونترست

بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را

خار و خس

و حیف بود ،

زیرا که پاك بود ، و زلال ،

این بود که نشستم ، و با حوصله ای تمام ، تمام خاشاك ، و خسها را ، از آب گرفتم ، و همزمان ، یکریز با خواهرم که کوچك بود ، و تازه به حرف آمده ، حرفها می گفتم !

پدرم ، که در سایه دیوار ، به دیوار پشت داده بود ، و تکلمهای بسیار مرا می شنید ، و هم به ستوه آمده بود ، گفت : جان من ! خموشی به دریا می ماند ، و گوهر خیز !

و سخنها ، و حرفهای زائد ،

و بی معنی ، به سانِ خار و خس !

خامشی دریا ، و گفت و گوخَس و خاشاکاوست

پاک کن از خار و خس ، این بحر گوهر خیز را

خُمِ مَی

سوزَش تمام بود ، و می گفت : بار خداوندا !

خاک ، آفریده ما نیست ،

و ما ، از آن ، میسازیم ،

خم را ، سبو را ، خشت را ، پیمانه را ،

بی آنکه بخواهد ، و تمنا دارد !

ما نیز خاکیم ، و خاکسار تو ، و هم آفریده ات ،

و تو را با چشمی پر از امید ، و با دستی پر از نیاز ، می خواهیم ، و می خوانیم که ما را به حالِ خود وامگذاری ، و از ما نیز بسازی خمی را ، یا که سبویی ،

باشد که خود برداریم ، شرابی از معرفت !

یا خم می ، یا سبو ، یا خشت ، یا پیمانه کن

بیش ازین در پا میفکن خاکسار خویش را

تخته تعلیم

او میگفت : در این روزهای سخت پیری ، که خزان عمرِ بی حاصل است ، و برگریزان حواس ، و هر روز چیزی را از دست می دهم ، وقتی به گذشته های دورِ دور می اندیشم ، احساس باختن دارم !

پدرم ایشان را به تسکین گفت : تا آنجا که به یاد دارم ، مردمان ، به تمامی حسرت شما را داشتند ،

و شما ، روزی از آموختن سرنتافتی ،

همواره پایِ تخته تعلیم بودی ،

و کودکان را به دانش و علم رهنمون !

و او آهی برآورد ، و گفت : کاش نخست دکان خود را ، و خودیتها را تخته می نمودم !

وانشد از تخته تعلیم بر رویم دری

کاش اول تخته می کردم دکان خویش را

قبای تنگ

بر بالین سَرِ وی ،

و به حِرز و دعا مشغول ،

اما ، او بر تنها گلیم خانه اش آرام ، آرمیده بود ،

و می رفت ، که برای اولین بار ، آخرین سفر خود را بیآغازد !

و رفت ، و چه راحت !

بی هیچ فغان و اندوه !

او را بر تابوتی سوار کردند ، و با چه جاه و جلالی که می بردند !

وقتی که بر سنگ غسالخانه بود ، و بر او آب می پاشیدند ، پدرم را گفتم : چرا آب ؟

و او گفت : مگر نه آنکه بر پشت پای مسافران آب می ریزند !

بر فقیران مرگ آسانتر بود از اغنیا

راحتْ افزون است در کندن ، قبای تنگ را

عاشق بیباک

پدرم را گفتم : زخم زبان آدمیان ، آدمی را زبون می سازد ،

اما ، در شگفتم که چرا برای پارهای چنین نباشد !

و از هیچ ملامتی ، هیچ ملالتی نمی یابند !

و او ، همانند کسی که روزی ، چیزی را از دست داده باشد ، آهش برآمد ، و گفت : خاصیت نخست عشق ، آنست ، که آدمی را بی باک می کند !

اما بیش از این نگفت ، گویی به زمینی می مانِستم شور ، و نمی خواست دانه هاش را باطل کند !

نیست از زخم زبان غم عاشق بی باک را

سیل می روبد ز راهِ خود خس و خاشاک را

امدادِ خسیسان

عبوسِ عبوس بود !

پدرم او را گفت : چه اتفاق افتاده است ؟ !

و او گفت : آسایش را نمی دانم که چیست ؟ !

به مثل شنیده ای که می گویند : فلان ، با دانه ای از انگور شیرین ، و با دانه ای غوره ترش می شود !

پدرم گفت : مادرم را خدای بیامرزاد ، این را ، بسیار می گفت !

و او گفت : واین حکایت من است !

پدرم گفت : و ما نیز در این مصیبتیم ،

و خواهیم بود ، تا وقتی که کوچکیم ، و در رشد و تعالی خویش نکوشیم !

آنسوی تر بچه ها آتشی افروخته بودند ، و دامن دامن خار به درون آن می ریختند ، و شعله ور می شد !

پدرم گفت : آن آتش ، کم است ، و اندک ، و ناچیز ، و کوچک ، این است که با کمی خار ، شعله اش بالا می گیرد ،

و اگر از آن ، کمی کاسته شود ، به پایین می رود !

اما ، خورشید که دریایی از آتش است ، برایش چه تفاوت ، که صحرایی از خار بر آن بیفزایی ، یا بکاهی !

نه کم می شود ، و نه زیاد !

و آن مرد گفت : آری همین است ، کوچکیم ،

آنهم ، آنچنان ، که گویی کودکیم !

نور خورشیدم ، ز امداد خسیسان فارغم

نیستم آتش که هر خاری کند رعنا مرا

خار خشک

پدرم ، هیچگاه خارها را خوار نمی انگاشت !

و می گفت : اینها ! قانعانِ دشتند .

و من معنای این سخن را ندانستم !

تا آنکه روزی به رسم عادت ، با بچه های همسال ، آتش بازی می نمودیم ،

دیدم که هیزمهای درشت ، و بزرگ ، به آتشهای کم قانع نمی شدند ، و آتشهای کم ، آنان را روشن نمی ساخت ،

اما خارها ، کافی بود ، کمترین حرارت و یا کوچکترین آتشی به دست آرند ، چه قانع بودند و با همان آتش اندك چه برمی افروختند !

خار خشکم ، می شوم قانع به اندك گرمیی

هر شراری می تواند شمع محفل شد مرا

عمر سبک سَیر

بر سبز ههای کنار جویی نشسته بود ، و با خود می گفت : بی حاصل بود ! بی حاصل بود !

او را گفتم : از چه می گویید ؟ !

گفت : از این جوی ، آبی گذشت ، و از خود سبزهها برجاگذاشت ،

اما ، عمری از ما گذشت ، و همچنان خشکیم ، و نه سبز ، و بی هیچ سبزی !

از آب روان ماند بجا سبزه و گلها

ما حاصل از این عمر سبک سیر ندیدیم

اندیشه سامان

روزی از مَحَلَّتِ کوزه گران می گذشتیم ،

یکی به راه پدرم سبز شد ،

و از خود گفت ، و از پریشی ها ، و بی سامانی فردای کهولت ، و پیری خویش ،

و می گفت : کسی ندارد ، و نه کاری ، و دلش آشوب و آشفته است ، که فردا ، چه بازی کند روزگار !

و اینکه : اگر بی سر و سامان باشد ، چه خواهد شد ؟ !

پدرم او را به تبسم گفت : از این اندیشه فارغ باش !

که آنکه سرداد ، سامان نیز خواهد داد .

و دلش آرام شد .

صائب از اندیشه سامان دل من فارغ است

آن که سر داده است ، خواهد داد سامان مرا

آباد و خراب

به اصرار ، پدرم را میگفت : روزی که دنیا به تو پشت می کرد ، فروتن بودی ، و این ، نه چندان هنر !

و شگفت اینجاست ، که امروز ، که دنیا به تمامی بر تو اقبال نموده است ، نیز بر همان شیوهای ، و همان رفتار !

این را ، از کجا آموختی ؟

از کدام مکتب ؟ !

پدرم گفت : از مکتب سایه ها !

که سایه ها افتاده اند ،

و افتادگی را همیشه پیشه خویش دارند ،

چه بر آبادی افتند ، و چه بر خرابه ها !

هر کجا چون سایه رو آرم ز آباد و خراب

نیست جز افتادگی سر منزل دیگر مرا

موج سراب

جز عارفانه نمی گفت ،

و من شیدای وی بودم ، و شیفته اش ،

و نه حتی دمی ، بی خیالش ،

عاقبت پدرم لب را گشود !

وتازه دانستم ، که او شیادی است بی بخت ، و من نیز باخته ام !

آری ، او از سبوی معرفت ، چیزی نوش ننموده بود ،

و تنها لاف آن می زد !

این را ، وقتی یافتم ، که برای پدرم از وصف ، و سجایای وی می گفتم ،

و پدرم که بی اعتنا می شنید ، به دنبال سخنم به کنایت گفت : زمینهای شور ، و شورهزارها ، تنها لافِ آب را می زنند !

زبان لاف بُوَد لازمِ تهیدستی

زمین شور ز موج سراب خالی نیست

تازیانه عشق

سر به گریبان داشت ، و در اندیشه !

در پاسخ پدرم ، که به چه می اندیشد گفت : به خود ، به اینکه چگونه می توانم از خود گذشت !

و به گمانش که به زور عقل می توانست !

پدرم گفت : به زور و زر میسر نیست این کار !

مگر بالا رود ، دست ، و تازیانه عشق !

به زور عقل گذشتن ز خود میسر نیست

مگر بلند شود دست و تازیانه عشق

نِیمرس

میان جمع ، و به جدل مشغول ،

و این را ، از پختگی خویش می انگاشتم !

وقتی که به خانه باز می آمدم ، دیدم کودکانی چند ، پرتابِ سنگ می کنند ، به سمت شاخهای ، از یک درخت ، که بر دیوار خانه ای افتاده ، و بر کوچه ای سایه می افکند !

اما ، میوه ای نمی فِتاد ،

زیرا که تمامی کال بودند و نارس !

خواستم بدانم که حکم شریعت چیست ؟

همینکه پدرم را دیدم ، پرسیدم : اگر شاخه ای از یک درخت ، از حدود و حریم خانهای خارج شود ، و بر دیوار کوچه ای افتد ، رهگذران را چه حکم باشد ، می توانند از ثمرهای آن بهرهای برند ؟

گفت : مانعی نیست ،

و پرسید : این سئوال از چه بود ؟ !

و ماجرا را گفتم ،

گفت : چه خوب بود به آن کودکان می گفتی میوهها هنوز کالند ،

و تا کالند ، خامند ، و همین است ، که به زیر بار سنگها هر چند درشت و محکم باشند ، نمی روند ، و همواره با سنگها به

جدل می باشند .

ترا ستیزه به

انجم نمودن از خامی است

جدل به سنگ کند میوه ای که نیمرس است

بوی غارت برده

پدرم می گفت : فرصتها از دست می شوند ، و نمی توان بازِشان به چنگ آورد !

و به نسیمی اشارت رفت ، که در حال می وزید ، و با خود شمیم خوش گلها را داشت ،

و گفت : نسیم عمر می وزد ، و فرصتها را به غارت می برد ، و مگر می توان بازشان یافت .

هرچه رفت ازکف ، به دست آوردن آن مشکل است

چون کند گرد آوری گل ، بوی غارت برده را ؟

خواب آلوده

می آمد ،

و سوارش کودکی ، اما به خواب !

و می رفت ، هر کجا که بخواهد !

پدرم گفت : دلی که غافل باشد ، و نه در یاد خداوند ، او هم خوابیده ای است ، و می رود به همانجا که مَرکب تن خواهد .

دل چو غافل شد زحق ، فرمان پذیر تن شود

می برد هر جا که خواهد اسب ، خواب آلوده را

خاکساری

از عمر ، به خزانش رسیده بود ،

و همه چیزش را از دست دادهبود;

و بسانِ ماه ، که در روزهای آخرینِ ماه ، از دست داده باشد ، آنچه را از نور ، که به عاریت از خورشید ستانده است ،

و کهولت ، نیز به زمینش نشانیده بود ،

گلایه وار پدرم را گفت : هیچم توان نیست ، و کاری نمی توانم کرد ، و از پا فتاده ام !

پدرم او را گفت : خوشا به احوالت ، که بیمِ از پا فِتادن را نداری !

و مرا گفت : خاکساری و تواضع همین ثمر را دارد !

عشرت روی زمین در خاکساری بسته است

بیم افتادن نمی باشد ز پا افتاده را

گذار سیل

پدرم او را گفت : از اینکه می بینم به جان یک یکِ موهای سپید خود افتاده ای ، و آنهمه را سیاه می کنی ، چنین می انگارم که امروز کسی را نیافته ای ، تا که آن را سیاه کنی !

و او به تبسم گفت : عمارتِ تن نیز به تعمیر حاجتمند است !

و پدرم گفت : به شرط آنکه در گذار سیل نباشد .

و همینطور که با دستش به شانه اش می زد ، گفت : موی سفید ، گرده صبح قیامت است .

تعمیر خانه ای که بود در گذار سیل

ای خانمان خراب برای چه می کنی ؟

آتشپاره

آن کسان که فروتن باشند ،

و تواضع را ، و خاکساری را ، پیشه خویش دارند ، زنده اند ، و پُر فروغ ، و نمی میرند ، و نه تاریک می شوند .

و این را در حالی می گفت ، که با چُوبَکی ، خاکسترها را به کنار می زد ،

و می دیدم که زغالها آتشند ، و روشن ، و چه گرم !

گر دل خود زنده خواهی خاکساری پیشه کن

به ز خاکستر لباسی نیست آتشپاره را

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹